



سخت‌گیری‌هایی شیرین‌تر از کیک تولد

آن سال کلاس پنجم و دانش‌آموزان ارشد مدرسه بودیم. شنیده بودیم یکی از معلم‌های پایه‌ی پنجم بسیار سخت‌گیر است و طبیعی بود که همه دعا می‌کردیم در آن کلاس نیفتیم. معلمی که دلمان می‌خواست قسمتمان شود، چند ویژگی داشت که از جمله‌ی آن‌ها مهربانی، جوانی و حتی زیبایی ظاهری بود. بعد از کلاس‌بندی و مشخص شدن معلم، زیبایی و جوانی معلممان را به رخ هم می‌کشیدیم و جمله‌هایی مانند «فکر کنم خیلی مهربان است» یا «همه می‌گویند مهربان است» یا «به چهره‌اش می‌آید مهربان باشد»، به زبان می‌آوردیم.

به دهان بگذارید و میان بچه‌ها بروید تا آبرویتان برود. علاوه بر این، اگر لازم می‌شد مقابلی را که رویش نوشته شده بود «این دانش‌آموز تنبل است و درس نمی‌خواند» به گردن دانش‌آموز می‌انداختیم تا بین بچه‌ها راه برود و همه او را بشناسند. خانم معلم همچنان در مورد قوانین خاص کلاسش توضیح می‌داد: «برنامه‌ی بچه‌های کلاس من با کلاس‌های دیگر فرق می‌کند. زنگ مدرسه ساعت ۸ می‌خورد، اما شما باید ساعت ۷ مدرسه باشید. نماینده‌ی کلاس حضور و غیاب می‌کند و با صف سر کلاس می‌آید. برای اینکه دیکته‌تان قوی شود، هر روز در این یک ساعت دیکته می‌نویسید و برای هم صحیح می‌کنید. هر هفته پنج نفر اول کلاس انتخاب می‌شوند تا اداره‌کننده‌های کلاس در غیاب من باشند. من هر روز بین آن پنج نفر قرعه‌کشی می‌کنم و اسم کسی را که قرار است دیکته‌ی فردا صبح را بگوید، به همراه متن دیکته‌ای که باید بگوید، می‌نویسم و لای دفتر کلاس می‌گذارم. فردا صبح در حضور هر پنج نفر، دفتر کلاس باز می‌شود

توضیح روش کارش کرد. گفت: در کلاس ما همه باید درس بخوانند و پیشرفت کنند. البته شما دخترید و در کنار درس خواندن، چیزهای دیگری هم باید بلد باشید. باید تمیز و مرتب باشید و شلخته نباشید. من روی دانش‌آموزانم حساسم. شما نماینده‌ی من در مدرسه هستید و باید حواستان به خودتان و رفتارتان باشد. اولیای مدرسه هم می‌دانند که بی‌احترامی به دانش‌آموزان من، بی‌احترامی به من است. اما روش آموزشی من: چون درس ریاضی و علوم شما بسیار مهم و سخت است، زمان اصلی‌مان را به این دو درس اختصاص می‌دهیم و بقیه‌ی درس‌ها را با هماهنگی هم و البته همکاری خودتان با یکدیگر، به صورت مطالعه‌کردن جلو می‌بریم. به نظر من، همه‌ی شما می‌فهمید که برای چه به مدرسه می‌آید. پس اگر کسی در کلاس من درس نخواند، یعنی هنوز بچه است و اگر این‌طور باشد، همه باید بدانند که او بچه است و نمی‌فهمد درس خواندن چقدر مهم است. برای همین، همه‌ی شما باید یک پستانک بخرید و در کیف خود داشته باشید تا اگر درس نخواندید، پستانک

روز اول مهر بود. به بچه‌های کلاس پنجمی گفته بودند سال سخت و مهمی در پیش دارند و امتحانات هم نهایی خواهند بود. ما هم بی‌صبرانه منتظر بودیم تا ببینیم برای این سال سخت و مهم، در کلاس آن معلم سخت‌گیر می‌افتیم یا نه. همه به شیوه‌ی کودکنه‌ی خودمان نذر و نیاز می‌کردیم. مثلاً می‌گفتم: خدایا اگر تو کاری کردی که در کلاس این خانم سخت‌گیر نیفتم، من هم قول می‌دهم نمازم را اول وقت بخوانم. وقتی اسم مرا هم در کلاس خانم قاسمی خواندند، دنیا در نظرم تیره و تار شد. صحنه‌هایی از انواع تنبیه‌های بدنی را تصور می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم، آیا می‌توانم چنین شرایطی را تحمل کنم؟ خیلی از بچه‌ها به این فکر افتادند که مادرانشان را به مدرسه بیاورند تا با خانم ناظم صحبت کنند و کلاسشان را عوض کنند، اما مادر من اهل این کارها نبود. با ناراحتی شدید و بغض در گلو، با صف به کلاس رفتم. همه منتظر دیدن چهره‌ی معلم بودیم. خانم سر کلاس آمد، خودش را معرفی کرد و بعد طبق روال، آشنایی اسمی با دانش‌آموزان انجام شد. سپس شروع به



لباسی مناسب برای رفتن به آن مهمانی نداشتیم و البته مسئله‌ی تهیه‌ی کادو هم بود. با اینکه در ذهنم لباس‌های قشنگ بچه‌های دیگر را مرور می‌کردم، اما به مادرم گفتم، چون من شاگرد اول کلاس شده‌ام، هر لباسی بپوشم، عیبی ندارد. اما مادرم قبول نکرد و بالاخره لباس دختر همسایه‌مان را که از نظر جثه به من نزدیک بود، از مادرش به امانت گرفت و قرار شد با آن به مهمانی بروم. مسئله‌ی کادو را هم برادر بزرگ‌ترم که آن سال‌ها دانشجو بود و از همه شیک‌تر و امروزی‌تر بود، حل کرد. او پیشنهاد داد گل ببرم.

روز موعود رسید. آن روزها در خانه‌ها حمام نبود. مادرم گفت: «برو دست و صورتت را با لیف و صابون بشوی تا آراسته‌تر باشی.» بعد هم بلوز یقه‌اسکی سفید با سارافون صورتی دختر همسایه را پوشیدم و سفارش‌های

درس خواندن و دریافت بهتر آموزه‌های تربیتی معلممان، به مهربانی و تشویق تبدیل شده است. البته ارزیابی تک‌تک بچه‌ها پیوسته از طرف معلم انجام می‌شد. نظافت آخر هفته‌ی کلاس هم تجربه‌های بسیار خوبی را برای کار دسته‌جمعی به ما یاد می‌داد.

نزدیک امتحانات ثلث اول بود، خانم معلم گفته بود، اگر نتایج امتحانات خوب باشد، خبر خوبی به ما خواهد داد. همه دوست داشتیم هر چه زودتر امتحانات با نتایج خوب تمام شوند، تا به خبر خوب یا جایزه‌ی معلممان برسیم. بعد از اعلام نتایج، میانگین بسیار بالایی از نظر نمره برای کل کلاس به‌دست آمده بود. خانم قاسمی اعلام کرد، برای روز خاصی از انجام تکلیف معاف هستیم و بعد هم به صورت کتبی، همه‌ی دانش‌آموزان را برای تولد دخترش به خانه‌ی خودشان دعوت کرد و آدرس خانه‌شان را روی تخته نوشت.

همه آن‌قدر خوش حال بودیم که فکر می‌کنم از همان لحظه، رویای رفتن به خانه‌ی معلممان و دیدن بچه‌هایش را در ذهن مرور می‌کردیم. احتمالاً اولین جمله‌ای که همه‌ی ما آن روز به مادرهایمان می‌گفتیم، این بود: «خانم معلم همه‌ی بچه‌ها را برای تولد دخترش به خانه‌شان دعوت کرده است.»

وقتی این خبر را به مادرم گفتم، او گفت: «حالا ببینیم چه می‌شود.» این حرف مرا ناراحت کرد. چرا مامان از این موضوع خوش حال نشد؟ خیلی زود دلیلش را فهمیدم. غصه‌ی مادرم این بود که من

و نفر مشخص شده دیکته گفتن را به عهده می‌گیرد. بعد از نوشتن دیکته، دفترهایتان را با هم عوض می‌کنید و بعد از تصحیح و دادن نمره، فرد مورد نظر فهرست نمره‌ها را می‌نویسد و روی میز من می‌گذارد.»

قرار شد زنگ‌های تفریح را هم در کلاس بمانیم و فقط برای خوردن آب یا استفاده از سرویس بهداشتی به حیاط برویم. خود خانم معلم هم معمولاً در کنار ما و در کلاس بود و خیلی کم پیش می‌آمد به دفتر برود. خانم قاسمی به مستخدم مدرسه گفت که کلاس ما را نظافت نکند، چون خودمان پایان هر هفته و بعد از رفتن دانش‌آموزان دیگر به خانه، کلاسمان را با وسایلی که از خانه می‌آوریم، نظافت می‌کنیم. هر روز معلم به ما می‌گفت کدام درس خواندنی را برای فردا بخوانیم و خودش فقط در قالب پرسش، آن درس را رفع اشکال می‌کرد و زمان اصلی را برای ریاضی و علوم می‌گذاشت. البته خیلی از اوقات درس ریاضی و علوم را هم به بچه‌های قوی‌تر کلاس می‌سپرد تا با مطالعه و راهنمایی گرفتن، به‌صورت کنفرانس ارائه دهند و بعد خود خانم معلم دوباره درس را مرور می‌کرد و تمام وقت به تمرین ریاضی و یادگیری علوم و آزمایش‌های آن می‌گذشت.

دو یا سه ماهی از ابتدای سال نگذشته بود که پیشرفت بسیار زیادی در بچه‌ها، نسبت به سطح قبلی‌شان، مشاهده شد. دیگر همه‌ی دانش‌آموزان کلاس دریافته بودند آن تنبیه‌ها که در ابتدای سال مثل کابوسی ذهن‌شان را درگیر کرده بود، با تلاش برای



افتخار گفت: «ما هم از این‌ها داریم.» و این افتخار به خاطر ارزش مادی آن وسیله نبود، بلکه به این دلیل بود که متعلق به خانم معلم بود و او افتخار داشتن نقطه‌ی اشتراکی با خانم معلم را داشت.

خانم معلم یک کیک سه طبقه را جلوی دخترانش گذاشت و بچه‌ها را به خواندن شعرهای مناسب تولد دعوت کرد. مراسم به طور جدی شروع شد. رفتار همه‌ی ما تلفیقی از رفتار کودکانی خودمان و رفتاری موقرانه‌ی ناشی از سفارش‌های مادرانمان بود. برای همین، حتی موقع خوردن کیک، سعی می‌کردیم خیلی شیک باشیم و با ادایی خاص کیک می‌خوردیم.

اصلاً متوجه گذر زمان نبودیم. داشتیم ساندویچ و نوشابه می‌خوردیم که اولیا یکی یکی برای بردن فرزندان زنگ خانه را به صدا در آوردند. در تمام راه بازگشت به خانه، از خانم معلم و جشن و خانه‌اش برای مادرم تعریف کردم. آن شب از خستگی زیاد و هیجان رفتن به خانه‌ی معلم، خیلی زود خوابیدم. حس خوشبختی‌ای که از رفتن به خانه‌ی معلممان به من و تک تک بچه‌ها دست داده بود، توصیف‌ناپذیر است. بعد از حدود چهار سال، وقتی به آن سال فکر می‌کنم و به یاد حس سنگین و ترسی که روز اول مهر داشتیم، می‌افتم، می‌بینم آن تشبیه‌ها و تهدیدها هیچ‌وقت اجرا نشدند، اما پیشرفت چشمگیری از دل آن سختگیری‌ها به دست آمد که شامل حال همه‌ی دانش‌آموزان شد. خانم قاسمی بهای پیشرفت دانش‌آموزان را با بداخلاق معرفی شدنش پرداخت می‌کرد. ■

غافلگیرم کرد که سلام‌دادن هم یادم رفت. به خودم که آمدم، دیدم خانم ضمن خوشامدگویی به من، به مادرم ساعتی را که باید دنبال من می‌آمد، می‌گوید. مادرم لبخندزنان به من اشاره می‌کرد که گل را به خانم تقدیم کنم. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. بیشتر بچه‌ها آمده بودند. خانم معلم مرا به دخترانش، که هر دو از ما کوچک‌تر بودند، معرفی کرد و بعد تعریف کرد چه شاگرد خوب و نمونه‌ای هستم. حس شیرین آن لحظه‌ها آن قدر زیاد بود که دیگر جایی برای مزه کردن طعم شیرینی‌ای که در دستم بود نمی‌گذاشت. اتاق پر شده بود و همین باعث می‌شد راحت‌تر بتوانیم همه چیز را، از لباس خانم و بچه‌هایش گرفته تا مسائل زندگی‌شان، برانداز کنیم. یکی از بچه‌ها یکی از دکوری‌های روی طاوچه را نشان داد و با

مکرر مادرم را که «مراقب لباس باشم چون امانت است» آویزه‌ی گوشم کردم. با مادرم برای خرید گل به گل‌فروشی رفتیم. باید حواسمان به قیمت گل‌ها هم می‌بود. بار راهنمایی‌های آقای گل‌فروش، سه شاخه گل گلایل صورتی و سفید انتخاب کردیم. بعد گل‌ها به دست آقای گل‌فروش تزیین شدند.

ورقه‌ای را که آدرس خانه‌ی خانم معلم را روی آن نوشته بودم، در دست گرفته بودم. وقتی شماره‌ی پلاک را پیدا کردیم، به این فکر می‌کردم که چه کسی در را باز می‌کند. از اینکه می‌توانستم داخل خانه‌ی خانم معلم را ببینم و ساعاتی مهمانش باشم، حس غرور می‌کردم و هیجان داشتم. مادرم زنگ زد و در باز شد. خود خانم معلم بود. دیدن خانم معلم در شکل و شمایلی خارج از آنچه در مدرسه دیده بودم، آن قدر